

بیدادِ زمان

(گوشهء مهجوری به نام بوسلیک، از آواز اصفهان)

در یک غروب پاییز، بیژن ترقی و پرویز یاحقی با هم به یکی از روستاهای خارج از شهر تهران می‌رفتند. یاحقی در حال رانندگی بود و ترقی در کنار او نشسته بود؛ در آن لحظه بادی می‌وزد و برگ خشکی از درختی می‌افتد و به برف پاک‌کن ماشین گیر می‌کند! صدای خش خش برگ زیر باران پاییزی، شعری را به ذهن ترقی الهام می‌کند و او زمزمه می‌کند که
به رهی دیدم برگ خزان ... پژمرده ز بیدادِ زمان
و در همین حال یاحقی این شعر را با این ملودی معروف زمزمه می‌کند

به رهی دیدم برگ خزان، پژمرده ز بیدادِ زمان کز شاخه جدا بود
چو زگلشن رو کرده نهران، در رهگذرش بادِ خزان چون پیک بلا بود

ای برگِ ستمدیدهء پائیزی، آخر تو زگلشن ز چه بگریزی؟
روزی تو هم آغوش گلی بودی، دلداه و مدهوش گلی بودی

ای عاشق شیدا، دلداهء رسوا، گویمت چرا فسرده ام
در گل نه صفائی، باشد نه (نی بوئی) وفائی، جز ستم ز وی نبرده ام

آه

بارِ (خار) غمش در دل بنشاندم، در ره او من جان بفشاندم
تا شد نو گلِ گلشن و زیب چمن

رفت آن گل من از دست، با خار و خسی پیوست
من ماندم و صد خارِ ستم وین پیکر بی جان

ای تازه گل گلشن، پژمرده شوی چون من
هر برگِ تو افتد به رهی پژمرده و لرزان

به رهی دیدم برگ خزان، پژمرده ز بیدادِ زمان کز شاخه جدا بود
چو زگلشن رو کرده نهران، در رهگذرش بادِ خزان چون پیک بلا بود

